

بنام خدا

# حسین قلی که لب نداشت

نویسنده: میثم عباسی

{ صحنه: چند درخت که نمایان گر جنگل است، صدای پرندگانی که می خوانند و صدای موسیقی، راوی وارد می شود }

راوی: قصه ما قصه پر غصه ای بود، قصه ی شیر نبود، قصه ببر نبود، قصه شاه پری و دیو نبود، قصه حسن کچل یا که مرغ خوش ادا، قصه زنگوله پا یا که خرس بد ادا هیچ کدوم ها نبودش...

اون زمون های قدیم یکی بود دو تا نبود      زیر گنبد کبود غیر از خدای مهربون هیش کی نبود

توی یک دشت بزرگ      پیش یک برکه و رود

یه پسر بچه ای بود

تو دلش قصه ای داشت      قصه پر غصه ای داشت

تو چشاش اشک بود و      رو لبش خنده نداشت

یا که بهتر بگمت پسر قصه ما پسری بود که لب نداشت      راوی:

{از پشت درختان بیرون می آیند با تعجب} لب نداشت؟؟؟؟!!!!      همه مردم:

{اشاره به مردم} هیس...      راوی:

هرچقدر از زن و مرد پیر و جوون، های میزدن، هوی میزدن، که ای بابا ای پسرک زجه زن، زار      راوی:

زن، این که گریه نداره، غم و غصه نداره، صورتی که لب نداشت، قندونی که قند نداشت، لبی که خنده نداشت، بایدش چاره ای کرد، ولی هیچ چاره نبود، گوش این بچه ما هم به این حرفا بند نبود هر کسی کاری می کرد تا که شاید یه دفعه غم بره از دل اون، یه زنی تنبک میزد، یکی دیگه تار می زد، اون یکی مرد بزرگ آوازی رو جار می زد...

{مردمان به دور حسین قلی جمع می شوند و شروع به نواختن و آواز خواندن می کنند ولی

حسین قلی به آنها بی توجه است آنها از دورش پراکنده میشوند}

یکی از مردای شهر، مردای با هوش شهر، با آتیش بازی می کرد، اما پسر قصه ما همش شیون      راوی:

و زاری می کرد، {مردی مشغول آتیش بازی وارد صحنه می شود و از سوی دیگر خارج می شود}

یکی دیگه با ادا، ریش دراز، پا های کج، خودشو ولو می کرد روی زمین، اون یکی پشت درخت

می کرد کمین، تا که با لودگی و مسخرگی اون بشینه بر روی زین { مردی از پشت درخت بیرون می آید چوبی در دست دارد روی زین نشسته است چونان که گویی سوار بر اسبی است و مسخرگی می کند }

راوی: خلاصه هر کسی کاری می کرد، خل و چل بازی می کرد، تا که شاید این پسر اخماشو باز کنه، سرشو بالا کنه، خنده ای سر بده و دل مردم شاد کنه... اما دریغ از یک نگاه کوچیک که حسین قلی قصه ما به اونا کنه

{ پیر مردی از بین جمعیت جلو می آید }

پیر مرد: حسین قلی، لپات گلی، چشم عسلی، چرا اینقدر حیرونی؟! تو چرا پریشونی!؟

{ حسین قلی از کنار رود بلند می شود و به طرف پیر مرد و باقی مردم سنگ پرت می کند }

مرد 1: ای بابا باز که این عصبانی شد!!!

مرد 2: نه بابا این بارم نشد که نشد!!!

زن 1: هر بار مارو سنگ بارون می کنه این که کار نشد!!!

مرد 3: ول کنید بابا نشد که نشد، ولش کنید به حال خودش...

{ همه مردم با ناراحتی می روند و حسین قلی دوباره کنار رود می نشیند، آسمان شروع به باریدن می کند }

درخت: { یک قدم جلو می آید پشت سر حسین قلی در صدای رعد و برق }

دل آسمون پره، دل ماها پرتره... آسمون چشم نداره تا بخواد گریه کنه، ولی اون یه دل داره،

دل پر درد داره، وقتی از شب تا سحر میخوری غصه و غم، آسمون قهر می کنه، اخمو وا اخم می کنه،

اشکاشو ول می کنه... آهای قلی، حسین قلی بس که زدی به هر دری، بس که نشستستی یه وری،

پشتتو کردی به همه، سنگی زدی به هر سری، آسمون دلش گرفت، ابر و بارونش گرفت

حسین قلی: { بلند می شود رو به درخت } ای درخت مهربون، نازنین هم زبون، تو که بهتر می دونی،

تو دلم یه دردیه، تو سرم غصه دارم، تو نگاهم غم دارم، میون این همه کس من یکی لب ندارم...

توی این دشت بزرگ، پیش این برکه و رود، همه بچه ها خوشن، بالا پایین می پرن خسته می شن،  
 میان و تو سایتون ولو می شن، بهشون سیب می دین خوشحال می شن... ولی من لب ندارم  
 تا بخوام خنده کنم یا بخوام حرف بزنم یا بخوام بازی کنم،  
 درخت: خب چرا باهاشون دوست نمی شی؟! عیاق و جفت نمی شی؟! بالا پایین نمی شی؟!  
 زار و خسته نمی شی؟! بد بیای پیش خودم ولو بشی، من بهت سیب بدم خوشحال بشی...  
 حسین قلی: بچه ها بهم می گن حسین قلی لب ندار، خونه و جا ندار، ننه بابا ندار، کس و کاری ندار  
 ای خدا خسته شدم، بال و پر بسته شدم، توی این کنج قفس زار و پا بسته شدم...  
 درخت: خب این که ایراد ندار، این همه قال ندار، جارو جنجال ندار، اگه تو صورت لب ندار  
 خونه و جا ندار، ننه بابا ندار، کس و کاری ندار، عوضش یه دل داری، دل دریایی داری،  
 خیلی یا جا ندارن، ننه بابا ندارن، کس و کاری ندارن، ولی غصه ندارن، این همه غم ندارن  
 سرتو بالا بکن یه نگاه به ما بکن، ما درختای بزرگ، هیچ کدوم کس نداریم، ننه بابا نداریم  
 ولی سر هامون بالاست، دستامون رو به خداست، ریشه مون سخته به جاست، همه با هم می خونیم  
 شکر ایزد کار ماست {درختان شروع به خواندن می کنند}  
 درختان: ای خدای مهربون، خالق هفت آسمون، تو بیا با ما بمون، حرف دل هامون بدون، ما رو تنها نذار  
 بی کس و یار نذار، رو دلم پا نذار، شکر ایزد کار ماست، نعمتاش از آن ماست...  
 حسین قلی: {عصبانی} بسه دیگه این حرفا برای من لب نمی شه، این همه شعر و غزل برا قلی تنبون نمی شه  
 من لب می خوام خنده می خوام...

{صدای حسین قلی چند بار در دشت می پیچد، ناگهان صدای رعد و برق شدیدی صحنه را در بر میگیرد}

و صدای غرش ترسناکی شنیده می شود{

درخت 1: {با ترس} خودشه؟!

درخت 2: {به درخت 1} یعنی تو می گی دوباره بیدار شده؟!

درخت 3: من فکر کردم از این جا رفته، آخه خیلی وقت بود که خبری ازش نبود

درخت 4: من یقین دارم که این صدا صدای خودشه، آره دوباره بیدار شده

درخت 1: همه جمع شین اینجا، اگه با هم باشیم، نمی تونه بهمون آزاری برسونه

درخت 3: تو مطمئنی؟!

درخت 1: {با ترس} نه والا

{درختان همه یک جا جمع می شوند و حسین قلی پشت آنها پنهان می شود، ناگهان ازدهای

بزرگی از میان رود سرش را بیرون می آورد}

ازدها: {خمیازه می کشد} ای بابا خوابم و کردی حروم، در آسایش و بستی به روم

حیسن قلی: {با ترس} تو دیگه کی هستی!؟

ازدها: {رو به درختان} نیگا نیگا منو نمیشناسه... من همون باعث ترسم همه از چشم می ترسن،

می زخم نعره و فریاد، همه از صدام می لرزن

درختان: اه اه اه اه اه اه

ازدها: می کنم سرمو از برکه بیرون، همه رو از ترس می کنم من حیرون، همه جا رو می کنم من ویرون،

تا که میشم توی ده من ویلون، همه میشن از درختا آویزون، می ترسن همه ازم پیر و جوون

اینو از توی چشاشون تو خوب بخون، اگه بشه پیدا یه پهلوون، در گوشت میگم اینو یواشی بدون

می زخمش به زمین تو میدون، می ره توی این شکم اون آسون، بیا بشین اینجا پیشم بمون،

زیر این درخت پناه بگیر از بارون، کاری باهات ندارم من شیطون...

حسین قلی: چقد بزرگی و خیره سری، میزاری با هر کسی سر به سری، شنیدی تو حرفا مو یا که کری!؟

ازدها: اگه با من بکنی تو کل کلی، اگه حرفی بزنی تو سر سری، عصبانی میشم و قهر می کنم،

می زخم نعره و فریاد می کنم، زندگی رو واسه تو زهر می کنم، اما...

اگه بگی درد تو در گوش من، اگه بگی راز تو به گوش من، حرفتو میشنوم گوش می کنم،

مثل آب رو آتیش جوش می کنم، هیولا رو پیش پات موش می کنم، همه دشمناتو خاموش می کنم...

حسین قلی: من دشمنی ندارم که خاموش بکنی، نمیخوام هیولا رو پیش پام موش بکنی، یا مثل آب رو آتیش

جوش بکنی...

اژدها: وا، خدا مرگم بده، پس کی بود گریه می کرد، ناله میکرد؟! تو نبودى داد زدى شیون و بیداد زدى؟!

خواب منو به هم زدى؟!

حسین قلی: خودم بودم

اژدها: تو نبودى که واسه یه دردی فریاد زدى؟ کسی رو صدا زدى تا که درمونت بشه مونس دلت بشه؟!

حسین قلی: خودم بودم

اژدها: پس چرا حاشا می کنی؟ منو گیجم می کنی، گیج و بیجم می کنی، بگو زود تو درد تو تا که درمونت

کنم، از همه غصه و غم تو رو پنهونت کنم

حسین قلی: من فقط یه چیز میخوام، یه چیز کوچیک می خوام، روی این زمین و خاک، من فقط یه لب می خوام

دیگه هیچ چی نمی خوام، پول و ثروت نمی خوام، شهری از قند و نبات یا که شهر شکلات، یا یه

قالیچه زر که بده آدم رو پر، هیچ کدوم رو نمی خوام

اژدها: خب این که کاری نداره، واسه من سختی و باری نداره، رنج تو چاره منم، زخم تو مرحم منم، ولی

شرطی هم داره

حسین قلی: راست میگی، راستی میگی؟! {رو به درختان} می شنوید که چی میگه؟ می شنوید به کی میگه؟

به من میگه! میگه رنجمو چاره اونه {رو به اژدها} باشه قبول، فقط بگو که چی می خوام

هر چی بخوای خودم محیا می کنم، قول میدم قول می دم...

اژدها: یدونه شکم دارم که ناقلاست، میزنه قار و قوری خیلی بلاست، میگیره از صبح تا شب اون بهونه،

نمیذاره بمونم توی خونه، منو خسته می کنه این میونه، راه میوفتم توی ده چون دیوونه،

همه چیزو میخورم دونه دونه،

حسین قلی: خب میگی چی کار کنم من برای تو؟! چه چیزی پیدا کنم من برای تو؟! که ازم راضی باشی،  
که برام چاره باشی، موجب خنده و بازی باشی،

اژدها: هان، یه دونه ماهی چاق و خوشمزه، که یواشی بکنم مزه مزه، با یه کمی نمک و فلفل و خزه  
میشه اون ترد و خوشمزه، میذارم روی آتیش تا بپزه... آخ یعنی میشه؟!

حسین قلی: چرا نمیشه خوبم میشه، تو ازم ماهی بخوای خودم جورش میکنم، اگرم کوسه بخوای خودم  
تورش میکنم، ولی پس من چی میشم؟! خوشحال و شاد نمیشم؟!

اژدها: چرا نمیشی؟ خوبم میشی، تو ازم لب بخوای خودم جورش می کنم، اگه هر کی هم نذاشت خودم  
کورش میکنم، وقتی دریا رو دیدی لب ساحل رسیدی، تو از اون خواهشی کن، تلاش و کوششی کن  
اون تو دلش صدف داره، این جوری رفتن تو هدف داره، ازش بخواه همه رو به تو بده، بعدشم ازش  
بخواه لبشو به تو بده، دریا که لب نمی خواد، سرما که تب نمی خواد، خورشیدم شب نمی خواد  
حسین قلی: {شادمانه} وای راست میگی؟ چرا به فکر خودم نرسیده بود، {با خود} آره لب دریا، لب ساحل  
{رو به اژدها} تو چقدر مهربونی، پیش آدمای بد تو یکی هم زبونی، لب ساحل رسیدم، پیش دریا  
رسیدم، در گوشش می خونم که چی می خوام، حرفم و جار می زنم که چی می خوام،  
دریا هم گوش می کنه، آخه اون مهربونه عین تو هم زبونه

اژدها: پس چرا منتظری یالا دیگه، نشستی لفتش می دی والا دیگه، منو معطل نداری، صدف و جا نداری  
حسین قلی: به چشم، برای همه چیز ممنون، اژدهای خوب و مهربون {با شادمانی از صحنه خارج می شود}  
{تاریکی}

{صحنه: ماهیگیران لب دریا تور خویش به دریا افکنده اند و می خوانند، موسیقی جنوبی صحنه را پر کرده است}

ماهیگیران: ما بچه دریایوم منتظر فردایوم، تورمونو میزنیم به دریا میشینیم چشم انتظار تا فردا،  
دستامونو میگیریم رو به خدا، تا که از یار نشیم ما ها جدا، ما بچه دریایوم منتظر فردایوم،

میزنیم به دریا ما با لنجمون، اگه لطفی بکنه اون مهربون، از این دریا میگیریم ما روزیمون،

کلی ماهی میبریم به خونمون، شاد و خوشحال میشن بچه هامون، ما بچه دریایوم منتظر فردایوم

{ ماهیگیران که لب دریا ایستاده اند متوجه حسین قلی میشوند که گوشه ایست و آنها را نظاره میکند }

ماهیگیر1: { به دو ماهیگیر دیگر } ها کاکاها، اونجا رو نگاه کنید، این پسری که وایستاده ما رو تماشا میکنه

این وقت شب این لب شط چی چی میخواد!؟

ماهیگیر2: چه عرض کنم چه میدونم! آهای پسر آی گل پسر، لب دریا چی می خوای، تو این سرما چی می خوای؟

ماهیگیر3: تو دل این شب تار داری تو چه کارو بار؟ که زدی به دریا تو بی کس و یار؟

{ حسین قلی جلوی آنها می آید کاغذی از پر شالش در می آورد و روی آن چیزی می نویسد و به دست

یکی از ماهیگیران میدهد }

ماهیگیر1: { به ماهیگیر3 که کاغذ را از حسین قلی گرفته است } چی نوشته روش؟

ماهیگیر3: { با خجالت } چه می دونم من که سواد درست و حسابی ندارم، یعنی اصلا سواد ندارم...

ماهیگیر2: خب حالا چی کار کنیم!؟

{ حسین قلی کاغذ را از دست ماهیگیر میگیرد و پشت آن نقاشی میکند }

ماهیگیر3: { با لبخند } هان نقاشی کرد، کشیده روش که برای حرف زدن لب نداره

ماهیگیر2: { با مهربانی } آخی، ناراحت نباش بابا این که خجالت نداره

ماهیگیر1: براش بکش و ازش بپرس حالا چی میخواد!؟

ماهیگیر3: { روی کاغذ اشکالی میکشد و به دست حسین قلی میدهد } به چشم...

{ حسین قلی کاغذ را میگیرد ولی نگاه نمیکند اشکالی میکشد و به دست ماهیگیر میدهد }

ماهیگیر3: میگه که برای شنفتن اون گوش داره، ماشالله این بچه خوب کلیم هوش داره، بعدشم کشیده که

فقط با آدما نمیتونه حرف بزنه

ماهیگیر2: وا پس با کیا میتونه حرف بزنه؟ ازش بپرس که چی میخواد... وا منم خنگم ها خب خودم ازش میپرسم،

پسر جون حالا چی میخوای؟

{حسین قلی دوباره اشکالی میکشد و به دست ماهیگیر میده}

ماهیگیر3: میگه با همه چیز و همه کس میتونه حرف بزنه جز آدم

ماهیگیر1: عجیبه نه والا؟

ماهیگیر2: ها والا...

ماهیگیر3: کشیده که گذشته از صحرا اومده به دریا تا لب ساحل رو از دریا بگیره برای خودش، بعدشم ماهی

میخواد، ماهی بزرگ میخواد، واسه اژدها میخواد

ماهیگیر1: لب ساحل رو از دریا بگیره واسه خودش؟ {همه با هم بلند میخندند}

{حسین قلی ناراحت پشتش را به آنها میکند تا برود چند قدم دور میشود}

ماهیگیر3: آهای مشدی ها، نگاه کنید بابا داره میره فر کنم ناراحت شد طفلک

{دیگر کسی نمیخندد}

ماهیگیر2: {با مهربانی} آهای پسر، آی گل پسر ناراحت نشو بابا جان کجا میری؟ شوخی کرد ایم کاکامون،

مگه نه کاکا؟

ماهیگیر1: ها والا...

ماهیگیر3: بیا بابا جان، مگه نگفتی تو ماهی میخوای؟ ماهی بزرگ میخوای، واسه اژدها میخوای

ماهیگیر1: واسه اژدها میخواد!! {فقط خودش بلند میخندد و دو ماهیگیر دیگر با عصبانیت به او نگاه میکنند}

آخه بابا اژدها که وجود نداره {با ترس از دو ماهیگیر دیگر} خب داره، اصلا به من چه

ماهیگیر2: ما خیلی وقته که تو این دریا ماهی ندیدیم، همه مون هم گرسنه ایم اما اشکال نداره بابا جان شانس

تو امروز یه ماهی بزرگ گرفتیم، بیا بگیرش بده به هر کی که دلت میخواد

{ماهیگیر1 میخواهد جلوییشان را بگیرد دو ماهیگیر بار دیگر با عصبانیت به او نگاه میکنند و او خودش

را کنار میکشد، ماهیگیر ماهی را به حسین قلی میده حسین قلی خوشحال میشود}

راجع به لب ساحل هم ما کاره ای نیستیم بابا باید از خود دریا بخوای، سلام مارو هم بهش برسون  
بگو ما خیلی وقته که هیچ ماهی ای نگرفتیم، بچه هامون همه گرسنه ان یه فکر و عنایتی کنه چاره

و درمونی کنه {حسین قلی اشکالی روی کاغذ میکشد ماهیگیر1 با دلخوری میخواند}

ماهیگیر1: میگه چشم، میگه شما خیلی مهربونید، و سلام نامه تمام {حسین قلی ماهی به دست میروند}

ماهیگیر3: در امان خدا خوش باشی پسر جان... {ماهیگیران شروع به آواز خواندن میکنند}

{تاریکی}

{صحنه: حسین قلی در کنار دریا ایستاده است}

حسین قلی: سلام دریا که رنگت آسمونه، و رنگ ماهیات رنگین کمونه، همه گفتن که دریا مهربونه، دل دریا

بزرگه، کهکشونه، همه گفتن لب دریا عزیزه، صدف از خنده هاش بیرون میریزه، بگو راسته تموم

قصه هاشون، اگه حرفم شنیدی از دل و جون، دلم تنگه آهای دریای زیبا، جوابم کو؟ منم تنهای تنها

دریا: سلام ای کودک کوشا و جوشان، منم آن موج آبی و خروشان، منم دنیای ماهی های زیبا،

منم آیینه خورشید سوزان، تمام نغمه هایی که سرودی، شنیدم یک به یک از گوش و از جان،

دلم دریاییه مثل دل تو، چرا دلبندم هستی پریشان؟

حسین قلی: توی دلم پر غمه، تو زندگیم یه چی کمه، یه عالمه راه اومدم، از دل صحرا اومدم، لب ندارم بخندم

دکون غم رو ببندم، تویی که مهربونی، درد منو میدونی، لبتو میدی به بنده، دلم یه سیر بخنده؟

دریا: گفتمی اسمت چی بود؟

حسین قلی: حسین قلی

دریا: ای تویی که خوشگلی مثل گلی حسین قلی، این همه راه اومدی پای پیاده هول هولی، اومدی تا

لب ساحل رو بخوای به خواهش، اما بدون شب مینازه به ماهش، من با لبم میخندم با غصه ها میجنگم

من به لبم مینازم باهش شادی میسازم، هر کی بیاد به ساحلم، دست بذاره روی دلم، پاهاش رو من

بوس میکنم، خودمو براش لوس میکنم، صدف میریزم رو پاش، خنده کنه اون ای کاش، خودم رو من

تاب میدم، موهامو هی باد میدم، سر میزنم به سنگا، ماهی میدم نهنگا، نهنگ میدم به کوسه،  
اون کوسه که عبوسه، کوسه میدم به صیاد، از شادی میزنه داد، شنهای ریزه ریزه، از رو لبام میریزه  
اون آدمای خسته، شادی روشن در بسته، پا میذارن رو لبهام، یادم میره که تنهام...  
حالا با همه این حرفها اگه من لبم رو بدم به تو چی میمونه از دریا؟ اگه لب ساحل نباشه دیگه کی  
میاد منو تماشا کنه؟ آخه دریا که بی لب نمیشه، ماه که بی شب نمیشه

راوی: {وارد میشود و زیر آواز میزند} یکی بود یکی نبود، توی این شهر کبود یه قلی بود که دلش شکسته

بود، به لبش قفلی بود و اون بسته بود، با چشم گریون و خیس لب دریا روی شن نشسته بود،  
با خودش زاری میکرد همش عزا داری میکرد، آخ که دلش نخنده، سیاه میشه میگنده...  
آهای، با تو ام دریا خانم؛ اتل متل تن آبی، بیداری یا که خوابی؟ این پسر چشم سیا، غم داره یالا بیا  
اتل متل آلوچه، تو خونه ای یا کوچه؟

دریا: اتل متل کلوچه، ببین که حرفش پوچه، اتل متل بیدارم، فکر کردی تو بیکارم؟...

بابا این پسره اومده اینجا تا لب ساحلم رو ازمن بگیره، شادیم رو از من بگیره، بعدش خودش بخنده  
راه غم رو ببنده، دیگه هیچ فکر نکرده چه بلایی سر من میاد، آخه اصلا مگه میشه یه آدمیزاد لب  
ساحل رو بگیره بذاره روی لباش؟ این که چاره نمیشه، با حرف زور بار کسی بار نمیشه

راوی: حالا تو رو خدا شما هم نمک نپاش رو زخمش، تو هم میپیچه اخمش، ببین حالش خرابه، آرزوهاش

بر آبه، نذار که اون برنجه، تویی که قلبت گنجه

دریا: آخه بابا همیشه، کارها درست نمیشه، باید اینو بدونه، با غصه هاش بمونه، کنار بیاد با سختی،

وقتی نداره بختی

راوی: آخه دریا جون، شما که به همه مردم شادی میدی، خب یه فکری هم به حال این طفلکی بکن،

جای دوری نمیره

دریا: چیکار کنم به حالش؟ راحت بشه خیالش... {با خودش} آهان!!!!

راوی: ها؟!  
 دریا: آهان، آهان  
 راوی: هان، هان  
 دریا: دریایی که من باشم، باید که زودی پاشم، قفل دلم رو وا کنم، غصه رو کله پا کنم، صدف  
 تو بقچه اش جا کنم  
 راوی: چی؟! درست شنیدم؟ میخوای بهش صدف و مروارید بدی؟!  
 دریا: بله، درست شنیدی، میخوام که هر چی مروارید تو دلم دارم همش رو بدم به این پسر تا بیره  
 بفروشه و با پولش تا آخر عمر شاد و خوشحال باشه  
 راوی: خدا خودش میدونه که دریا مهربونه، با اون موجهای آبیش، خنده رو لب میشو نه  
 دریا: بیا پسر جون، اینم همه مرواریدهای تو دلم از دل دریا مروارید بیرون میریزد و راوی همه را  
 جمع میکند و در بقچه حسین قلی میریزد {  
 راوی: بیا حسین قلی جون، حالا دیگه تا آخر عمر میتونی خندون و خوشحال باشی  
 {حسین قلی بقچه را میگیرد و با دست راوی را پس میزند و ناراحت راهش را میکشد و میرود}  
 دریا: وا پس چی شد؟ چرا خوشحال نشد؟  
 راوی: چه عرض کنم، نمیدونم، این بچه قدر چیزایی رو که داره نمیدونه، اشکال نداره دریا جون تو هر  
 کاری از دستت بر می اومد کردی، غصه نخور  
 دریا: عجب! چی بگم والا، حیف شد، من دیگه باید برم، مردم منتظرن باید خوشحالشون کنم، کاش  
 این بچه هم شاد میشد، از غصه آزاد میشد  
 راوی: چه میشه کرد، بازم ازت ممنون، خدا نگهدارت، مراقب خودت باش دریای خوب و مهربون  
 {راوی خارج میشود}  
 {صحنه: حسین قلی باز میگردد کنار رود، ازدها چند تن از اهالی را به درخت بسته و کارد و

چنگال بزرگی در دست دارد و آماده میشود یکی از اهالی را برای نهار بخورد، همه گریه و زاری  
سر میدهند}

اهالی: آهای، آهای، حسین قلی، حسین قلی... بچه ناز و تپلی، ما همه اسیر شدیم، اسیر اژدها شدیم،  
بیا تو کمک بکن، داد و فریادی بکن، جار و جنجالی بکن، کسی رو صدا بکن، مردم رو خبر بکن،  
یه کار و باری بکن، همه ما مردم رو از چنگ این مار رها بکن

اژدها: {به طرف مردم بسته شده به درخت میرود همه ساکت میشوند} بسته دیگه ببندید دهنتونو و الا  
یه لقمه چیتون میکنم ها... {رو به حسین قلی} به به، چقدر دیر اومدی حسین قلی، خیلی وقته  
رفتی و نیومدی حسین قلی، میبینم با ماهی چاق اومدی حسین قلی، دیگه درمونده شدم از گشنگی  
حسین قلی، {میخواهد به طرف حسین قلی برود حسین قلی با ترس از او دور میشود}

حسین قلی: آهای اژدهای نا بکار پست، مردم رو بستی تو دست؟ تو همه حرفای تو کلک و دروغی هست  
اژدها: کدوم دروغ، کدوم کلک حسین قلی، من فقط داشتم با اینا شوخی میکردم {رو به مردم} مگه نه؟  
اهالی: نه...

اژدها: ولشون کن اینا رو بابا، بگو ببینم صدفای سفیدم رو آوردی با خودت یا نه؟  
{حسین قلی بقچه اش را باز میکند، چشم اژدها به صدف ها میخورد، میخواهد به طرف آنها برود که  
حسین قلی بقچه را بر میدارد و عقب میرود}

حسین قلی: دهکی، چقده پر رو و لاتی به خدا، چقده مکار و بدذاتی به خدا، نه لبی، نه خنده ای، نه هیچ قول و  
وعده ای، گول زدن بسته دیگه، کلک و حيله زدن بسته دیگه

اژدها: کدوم کلک، کدوم حيله؟ مگه لب ساحل رو از دریا نگرفتی واسه خودت حسین قلی؟  
حسین قلی: کدوم دریا؟ کدوم ساحل کلک باز، با این رویا منو دادی تو پرواز، خیال کردم تو خوب و مهربونی

نگو گولم زدی تو مار لجباز

اژدها: عجب پس دریای خسیس نداد لب ساحل رو به تو؟! حدس میزدم

حسین قلی: {با تعجب} حدس میزدی؟

اژدها: آره بابا حدس میزدم، دریا خیلی خسیسه اینو همه میدونن، {رو به مردم} مگه نه؟

اهالی: نه والا...

اژدها: ببینید دهننتونو... {رو به حسین قلی} حالا اشکالی نداره مرد بزرگ، غصه و غم نداره مرد بزرگ،

لب ساحل نشد یه لب دیگه

حسین قلی: یه لب دیگه؟

اژدها: آره یه لب دیگه از لب ساحلم بهتر، ولی اول اون ماهی رو رد کن بیاد، صدفا رو هم بده به من، آخه

مردم از گشنگی سیر که شدم برات میگم

حسین قلی: تو هم این آدما رو آزاد کن تا برن تا به حرفات گوش بدم {اژدها با دلخوری مردم را آزاد میکند همه

فرار میکنند}

اژدها: بفرما، حالا رد کن بیاد

حسین قلی: اول بگو لبی که سراغ داری کجا باید پیدا کنم؟ ولی وای به حالت اگه دروغ بگی

اژدها: دروغ کدومه؟ پس حالا خوب گوش بده، وقتی دشت رو کردی رد، میبینی کوه بلند، کوه رو دورش

میزنی، از یه رود جست میزنی، جنگل رو پس میزنی، بعد جنگل یهویی پیش اون درخت تاک، بغل

یه رود پاک، یه دیوار پیدا میشه، تو دلش آجر و خاک، یه دیوار از یه خونه که شده یه ویرونه، زیر اون

دیوار راست، گنجی از پول و طلاست، گنج رو از خاک در بیار، واسه من وردار بیار

حسین قلی: وا پس لب من چی میشه؟

اژدها: ها، دیواری که اونجا هست حالا دیگه خرابست، لب دیوار بزرگ همون جا اون بالا هست، تو از اون

دیوار بخواه لبشو به تو بده، آخه دیوار خرابه که لب نمیخواد، سرما که تب نمیخواد، خورشیدم شب

نمیخواد

حسین قلی: {با شادمانی} وای خدایا، لب دیوار!! حالا بعد از این منم لب دارم میتونم بلند بلند بخندم، تا صدای

خنده هام تو همه ده بیچه {رو به ازدها} زودی برمیگردم منتظرم باش

ازدها: همین جا هستم تا بیای، منو معطل نداری، گنجمو جا نداری

{تاریکی}

{صحنه: حسین قلی نفس نفس زنان و خسته به پای دیوار میرسد و کنار آن مینشیند، ناگهان

صدایی شنیده میشود با ترس از جا میپرد و پشت دیوار پنهان میشود، گربه ای با لباس های

پاره و کلاهی بر سر با سه تازی وارد میشود}

گربه: امان امان، دلم از غصه و غم گیره گیره، همیشه من یهو گریم میگیره، با این ساز و لباس پاره پاره،

توی قلبم همش غم جا میگیره، نشستم توی این بارون و سرما، از این سرما تنم لرزش میگیره،

نخوردم از دیشب یک لقمه غذا، دلم از گشنگی دردش میگیره، ندارم تو جیبم یک پول سیاه، آدم

از بی پولی بغضش میگیره {گربه یکهو متوجه حسین قلی میشود که پشت دیوار خودش را پنهان کرده}

گربه: {با ترس} اهوی، اهوی، تو که اون پشت پنهونی، آدمی یا حیوونی؟ خودتو نشون میدی یا میخوای تا

همیشه پشت دیوار بمونی؟ اگه زودی در نیای، از پس بر نمیای، میزنم توی سرت تا که از پا دربیای

حسین قلی: {از پشت دیوار بیرون می آید و دستش را بالا میگیرد} نه نزن توی سرم، من فقط یک پسر،

هیچ کلک و حيله ای ندارم توی سرم

گربه: خب اگه تو راس میگی، هر چی حرفه باس بگی، تو میخوای خونمونو خالی کنی؟ یا میخوای غذاهامونو

ورداری حالی کنی؟ شایدم یه وقت میخوای با دروغات قصه رو ماس مالی کنی

حسین قلی: نه میخوام خونتونو خالی کنم، نه غذاهاتونو وردارم حالی کنم

گربه: برو بچه جون نکن مارو سیا، برو هر وقت مرد شدی اینجا بیا، ای خدا ما افتادیم گیر کیا؟

حسین قلی: چرا حرف حساب حالیت نمیشه؟ دلت از کینه تو خالی نمیشه؟ آخه یک گربه باهوش و خوش قلب

که مثل حیوون وحشی نمیشه

گربه: ای بابا گوشم دراز شد، خیلی خب باشه قبول، بنده گربه باهوش و خوش قلب، پس حالا یالا بگو داری

تو چه کارو بار که زدی به صحرا تو بی کس و یار؟

حسین قلی: هان، این شد حرف حساب، اومدم از راه دور ندارم هیچ حرف زور، اومدم به دنبال شادی و شور

گره: به خدا خیرت بده پسر خوب، من تنهای بی کس سالهاست که اینجام خونم هم همین دیوار خرابس

یادم رفته آخرین باری که خندیدم کی بوده، هر روز مجبورم تا اون ده برم یه لقمه غذا گیر بیارم و

سق بزمنم، اون وقت دوباره برگردم تو این خرابه، اون موقع تو اومدی اینجا دنبال شادی و شور

خنده داره والا {بلند میخندد}

حسین قلی: خنده نداره گره بازیگوش، بشین و به حرفای من بکن گوش، این همه راهو اومدم به اینجا، تا

غصمو من بکنم فراموش، نشونی این دیوارو به من داد، هموم مار رفیق و باهوش، تا لب دیوار و

بگیرم از او، و شادی رو من بکشم به آغوش

گره: چی شد چی شد چی شد؟ یکهویی حرفای تو همچینی شد، با این حرفت مغز ما پیچ پیچی شد

یعنی درست فهمیدم؟ حرفاتو خوب شنیدم؟ جناب عالی می خوای تا لب دیوارو بگیری از او، یالا بگو

بینم

حسین قلی: آره درست فهمیدی، حرفمو خوب شنیدی

گره: صبر کن بینم پسر جون، این دیگه چه حرفیه؟ آخه اگه تو لب نداری باید بیای لب دیوارو بذاری

جای لب خودت؟ کی بهت گفته همچین کاری بکنی آخه؟ ای بابا!!

حسین قلی: اون ازدهای لوتی، که خوشگله چون طوطی، اگه بخواد امر کنه، کافیه بزنه سوتی، منو فرستاد اینجا

پیش شما همین جا، تا لب دیوار رو بگیرم از او، یالا بگو این دیواره لبش کو؟

گره: ای خدا جون اینو باش، نوی سر عقل داشتی کاش، بین داره چی میگه؟ کلی مسخرس حرفاش،

{دوباره بلند میخندد}

حسین قلی: {با عصبانیت} مش داره میخنده، راه حرفو میننده، یالا کنار بینم، وقت ندارم بشینم، باید که زود

از این دیوار لبش رو من بگیرم

گره: منو ببخش پسر جون، آخه شدم من حیرون، با من بگو ببینم اون اژدهای وحشی که دیوارو داد نشون

بجاش چی خواست این میون؟

حسین قلی: هیچی باید چی بخواد؟ ازم چه چیزی بخواد؟ اون اژدهای خوش قلب، فقط می خواد برام لب، محض

رضای خدا شده از خونه جدا، تا بیادش پیش من شادی بده جای غم {فکر میکند بعد از کمی سکوت}

اما بذار ببینم، باید آروم بگیرم، یک چیزی گفت یادم نیست، حرفش به خاطر نیست، توی سرم از

حرفاش هیچی بجز لبم نیست

گره: ای بابا جون زور بزنی، مغزتو جارو بزنی، هر چی فکره بریز دور، دلت نزنه هیچ شور، الان میاد به یادت

به فکر و خیالت

حسین قلی: {چیزی به ذهنش میرسد} آهان...

گره: هان؟

حسین قلی: آهان آهان

گره: هان هان؟

حسین قلی: آهان آهان یه چیزی، پپر تو بردار خیزی، کلنگ بیارو تیشه، یالا الان شب میشه، یه صندوقی این زیره

بجنب که خیلی دیره، بیل و بیارو فرغون برم قدت رو قربون

گره: {عصبانی} الکی نرو تو قربون، که این صندوق پنهون، هیچ نمیاد به بیرون، چون اژدهای شیطان،

دادت فریب این میون، این همه راهو اومدی به این دشت، پای پیاده تو زدی کلی گشت، به خاطر

این صندوق زیر خاک گولت زده اون اژدهای ناپاک

حسین قلی: درست تر بگو ببینم چی میگی آخه

گره: یک کلوم ختم کلوم، لب بی لب، لبی در کار نیست گول خوردی پسر جون، آخه مگه میشه یه

آدمیزاد، لب دیوارو ورداره بذاره جای لب خودش؟ اون اژدها فقط میخواست توییای اینجا و این

صندوق رو براش ببری، همین والا...

حسین قلی: {کنار دیوار می‌رود و زانوی غم بغل می‌گیرد} یعنی دوباره بی لبم آ خدا، یک سره من توی تبم آ خدا

خسته شدم از این غمم آ خدا {شروع به گریستن میکند}

گره: {وقتی گره حسین قلی را می‌بیند دلش به حال او می‌سوزد و بالای سرش می‌رود} الهی من بمیرم،

غصتو من نبینم، یالا پاشو پسر جون، باید که این صندوق رو ما زود بیاریم بیرون

حسین قلی: صندوق به کارم نیامد، غصه هام هیچ سر نیامد، می‌خوام که تنها بمونم همیشه، اینجوری زندگی

راحت تر میشه

گره: نگو نگو پسر جون من درد تنهایی رو چشیدم، وقتی که تنها باشی، بی یارو همدم باشی، زندگی خیلی

سخته، آدم تنها همیشه بدبخته، اما تو تنها نیستی خیال کن من دوست تو، همیشه همراهِ عینهو

گوشت و پوست تو، این صندوقه مال توئه، این همه راهو به خاطرش اومدی تا اینجا، اگه این صندوق رو

از زیر دیوار بیاریم بیرون خونه منم خراب میشه اما فدای سرت، پاشو تا خورشید قهر نکرده بره خونشون

این صندوق رو در بیاریم، از روزگار یه وقت یهو کم نیاریم، خدا بزرگه برگرد پیش اون اژدها و بهش نشون

بده که کسی حق نداره با تو شوخی کنه، یالا، د یالا دیگه...

{حسین قلی با ناراحتی بلند میشود گره پشت دیوار می‌رود و یک بیل و کلنگ می آورد هر دو مشغول

کندن میشوند}

{تاریکی}

{صحنه: اژدها در بلندی روشن میشود همه اهالی ده با خستگی و درماندگی مشغول خدمت به اژدها

هستند}

اهالی: هر چی کاره میکنیم ما واسه این مار، واسه این مار

{مردی با کوله باری بر دوش وارد میشود}

مرد1: رو کولم من می‌برم بار واسه این مار، واسه این مار

زن1: برف رو از پشت بوم پارو میکنم من واسه این مار، واسه این مار

- زن 2: رختاشو هی میشورم، رفو میکنم من واسه این مار، واسه این مار
- مرد 2: خونشو جارو میکنم من واسه این مار، واسه این مار
- اهالی: هر چی کاره میکنیم ما واسه این مار، واسه این مار
- {مرد 1 خسته شده بارش را زمین میگذارد و کنارش مینشیند}
- مرد 1: ای خدا خسته شدم دیگه طاقت ندارم
- اژدها: {شلاقش را به زمین میکوبد} یالا پاشو تنبل بی عرضه پست
- حسین قلی: {وارد میشود با تعجب} اینجا چه خبره؟
- {همه از کار میمانند با فرمان اژدها به کناری میروند}
- اژدها: به به چقده دیر اومدی حسین قلی، میبینم با گنج پر پول اومدی حسین قلی
- حسین قلی: آهای مار بزرگ و زشت، مهربونی نداری قد یه خشت، تو منو فرستادی پی زرشک؟ من منم
- حسین قلی، تو کی؟ یه مار زشت و خل خلی
- اژدها: {عصبانی از بلندی پایین می آید} من زشتم؟ من خلم؟ حالا حایت میکنم {به سمت حسین قلی
- حمله میکند} تو چی خیال کردی پسره ساده لوح، که من اومدم لب بهت نشون بدم واسه خنده
- زرشکی خیال باطل شرمنده، الانه یه لقمه چپت میکنم
- درخت 1: از پشش بر نمای، اگه حمله کرد به تو میری توی اون شکم دیگه تو در نمیای
- درخت 2: از اینجا در رو برو تا نخورده اون تو رو، پیش یک دوستی برو کمک بخواه، واسه همه ما از یک کسی
- یاری بخواه
- حسین قلی: آخه پیش کی برم، کجا برم با چی برم؟ حسین قلی یلا قبا، تنها از مردم جدا، از کی بخواد یاری خدا؟
- درخت 1: کس بی کسون خداست پسر جون، از خدا کمک بخواه و برو یکی رو پیدا کن تا به ما کمک کنه،
- یالا تا دیر نشده
- اژدها: الانه پوستتو از سر میکنم، کلتو با پنجه از سر میکنم {به طرف حسین قلی حمله میکند او جا خالی

میدهد، پا میگذارد به فرار { دیگه این ورا نیای، این دورو برا نیای  
{اژدها بلند میخندد و صدایش در تمام صحنه طنین انداز میشود}  
{تاریکی}

{صحنه: همان صحنه ماهیگیران کنار دریا، ماهیگیران خسته و نا امید نشسته اند حسین قلی  
گریان و پریشان وارد میشود}

ماهیگیر 1: اوا این بچه که لب نداشت، حتی یک ستاره توی شب نداشت

ماهیگیر 2: من حال ندارم مشدی، بهش بگو دیگه ماهی نداریم، خودمونم داریم از گشنگی تلف میشیم

ماهیگیر 3: نیگا کنید حیوونکی گریونه، انگاری غم توی دلش مهمونه، اشک رو بشور از صورت خوشگلت

زودی بگو مشکلت، گریه که درمون نمیشه، با اشک و آه شادی تو دل کسی مهمون نمیشه

{حسین قلی اشکالی در کاغذ میکشد به دست ماهیگیر 2 میدهد}

ماهیگیر 2: میگه که یک اژدهای زرنگ دهو گرفته به چنگ، مردمو اون بسته دست، آتیش زده هر چی هست

ماهیگیر 1: ای بابا این بچه پاک خیالاتیه {بلند میخندد}

{حسین قلی ناراحت میشود و قصد رفتن میکند}

ماهیگیر 3: ای بابا یه دقه جلوی دهنو بگیر دیگه مشدی، چرا این همه میخندی؟ نمیبینی ناراحتی طفلکی؟

{رو به حسین قلی} حالا بگو ببینم از ما چه کمکی ساخته است؟

{حسین قلی کاغذی به دست ماهیگیر 3 میدهد}

نوشته که کمک میخواد از ماها، کسی رو نداره این جاها

ماهیگیر 1: {درمانده} بهش بگو یکی باید به خود ما کمک کنه که بچه هامون و خودمون داریم از گشنگی

تلف میشیم

ماهیگیر 2: ای بابا گناه داره این طفلک زبون بسته، این بچه هم مثل بچه خودمون، شاید یک چیزی این بچه

و مردم دهش رو ترسونده، اون وقت این بچه بهش میگه اژدها، چه اشکالی داره؟ ما که با این تور

پارمون نمیتونیم از این دریا ماهی بگیریم بزار بریم شاید بتونیم به این بچه کمک کنیم اون موقع

شاید خدا هم به ما کمک کرد مشدی

ماهیگیر3: راست میگه، گناه داره خدا رو خوش نمیداد {به ماهیگیر1} پاشو دیگه یالا

ماهیگیر1: {با بی حوصلگی} ای بابا از دست شما، حالا باس کجا بریم؟

{حسین قلی اشاره میکند}

ماهیگیر3: میگه از این طرف {ماهیگیران خارج میشوند}

{تاریکی}

{صحنه: اژدها در بلندی روشن میشود و مردم در حال کار کردن هستند ماهیگیران در گوشه ای

پنهان میشوند}

ماهیگیر1: نیگا نیگا این دیگه چیه؟ خیلی عجیبه این کیه؟

ماهیگیر2: چقده بزرگ و ترسناکه

ماهیگیر3: عینهو یک مار وحشتناکه

ماهیگیر1: جلو تر نرین آخه خیلی خطرناکه

ماهیگیر2: راست میگفت این طفلکی، نباید جلو بریم ما الکی

ماهیگیر3: آخه ما دست خالی چیکار کنیم؟ چجوری یه حقه ای سوار کنیم؟

ماهیگیر1: بنده میگم یواشکی جونمونو ور داریم و در بریم

ماهیگیر3: مگه ماها بزدلیم، عین خر توی دلیم؟ ما باید کاری کنیم با کمک و لطف خدا این مردم رو یاری کنیم

{حسین قلی روی کاغذ شکلی میکشد و به ماهیگیر2 میدهد}

ماهیگیر2: ببینید چی میگه این پسره، میگه میتونیم از تورمون استفاده کنیم، درسته که پاره شده و ماهی های

کوچک از توش فرار میکنن اما اژدها بزرگ تر از اونه که بتونه از توش فرار کنه، نگفتم این بچه خوب

ماشالله کلی هوش داره؟

ماهگیر3: آفرین، احسنت همینه، فقط باید باهم و یه باره بهش حمله کنیم تا غافلگیر بشه، منو این بچه این

ور میمونیم، شماها هم یه سر تورو بگیرین و از اون طرف حمله کنید

ماهگیر1: از ترس پاهام داره میلرزه، آخه این کار به زحمتش می ارزه؟

ماهگیر2: نترس بابا یالا دیگه پاشو به لطف خدا موفق میشیم

ماهگیر1: خدایا به امید تو

ماهگیر3: خدایا به امید تو

{ دو ماهیگیر به آنطرف صحنه میروند و هر چهار تن و یکباره با تور به اژدها حمله میکنند، اژدها

در تور گرفتار میشود }

اژدها: { با عصبانیت } منو میکنین توی تور؟ الانه با پنجه هام همتون میکنم کوره کور

ماهگیر1: یالا یه کاری کنین دیگه بیشتر از این نمیتونم نگهش دارم تور داره پاره میشه

ماهگیر3: باید بندازیمش توی این چاه یالا زود باشید { اژدها را به سمت چاه میبرند و در چاه می اندازند }

آهای آهای مردمون بیاید کمک این میون، باید که یک سنگ بزرگ بیارین، بلند کنین روی این چاه

بزارین، تا توی این چاه بمونه همیشه، بهتر از این نمیشه

{ اهالی ده همه باهم کمک میکنند و سنگ بزرگی را می آورند و روی چاه میگذارند اژدها اسیر میشود }

اژدها: یه روزی میام بیرون دوباره، اون وقته که کارو زندگیتون زاره، همتونو میزنم با پنجه، دیگه زندگی براتون

رنجه، تو پسر حسین قلی بد کردی، دوستی منو با خود رد کردی، حالا من دشمن تو تا همیشه، بشین و

ببین که آخر چی میشه

{ حسین قلی کاغذی به ماهیگیر1 میدهد }

ماهگیر1: میگه برو پی کارو بارت، حسین قلی رو چه به دوستی با تو اژدهای بد ذات؟

{ همه ده میخندند حسین قلی را روی دست بلند میکنند و شادی میکنند }

ماهگیر3: { به دو ماهیگیر دیگر } خب رفقا اینم از این، حالا ما موندیم و اوستا کریم، حالا راه بیوفتیم بریم پی

## بدبختی و گشنگی خودمون

درخت 1: آفرین بر تو پسر با این هوش، ازدها رو کردی تو عین یه موش، حالا قهرمان این شهر شدی، دیگه

با غصه و غم قهر شدی، این همه پول و طلا مال توئه، واسه پرواز تو خوشی بال توئه

حسین قلی: نه هنوز یه کاری هست رو شونم یه باری هست {کاغذی به دست یکی از اهالی میدهد}

مرد 1: ببینم اینجا کسی سواد داره؟

زن 1: نه بابا سواد چیه؟ بگو حرفی رو که میخواد بزنه نقاشی کنه

{حسین قلی در کاغذ اشکالی میکشد و به دست مرد 1 میدهد}

مرد 1: آهای آهای مردمون گوش کنید

مرد 2: سر تا پا گوشیم، در فرمان تو حسین قلی خان همگی میکوشیم

مرد 1: حسین قلی خان میفرمایند تمام صدف ها رو بیارین بیرون، باید مروارید های توش رو بفروشیم

به مروارید فروش ها

زن 1: حتمی میخواد واسه خودش خونه زرین بسازه

زن 2: یا که میخواد واسه خودش لباس پر چین بدوزه

مرد 2: اینجا کشیده که هر چی پول و طلا تو صندوقه، چی شد چشمم درست میبینه، حرفش به دل میشینه

زن 3: بخون دیگه چی شد پس؟

مرد 2: هر چی پول تو صندوقه، همش مال مردمه، بین تمامی اهالی تقسیم کنید تا آخر عمر خوش باشن

{همه اهالی از شادی فریاد میکشند درخت یک قدم به سمت حسین قلی پیش می آید}

درخت: حالا میخوای با پول این مرواریدا چیکار کنی؟

حسین قلی: صبر کن تا ببینی {کاغذی به مرد 1 میدهد}

مرد 1: یالا زود باشید باید صدفها رو هم بیاریم بیرون {تاریکی}

{صحنه: ماهیگیران در گوشه ای از صحنه روشن میشوند در حالی که کلی ماهی از دریا گرفته اند}

ماهگیر1: خدایا شکر می‌کنیم همیشه، بی لطف تو هیچی درست نمیشه

ماهگیر2: با این توری که حسین قلی خان برای ما خرید ببین چقدر ماهی گرفتیم از این دریا

ماهگیر3: من هیچ نمیدونستم که این دریا این همه صدف داره، آفرین به این پسر حسین قلی، به

افتخارش همگی سوت بلبلی {ماهگیران با خوشحالی سوت دست میزنند در گوشه ای دیگر از

صحنه گربه با لباسی شیک در خانه ای زیبا نشسته است}

گربه: {با خوشحالی} با لطف خدای مهربون همیشه، هر مشکلی بین چه آسون میشه، حالا دیگه خونه

دارم با ویلا، همیشه شاد باشی قلی انشالله

{همه اهالی به همراه ماهگیران و گربه به رقص و پایکوبی میپردازند}

حسین قلی: {کنار درخت} ای درخت مهربون، نازنین همزبون، وقتی مردم میخندن انگار دلم میخنده،

صدای خنده هاشون راه غمو میبنده، من دیگه لب نمیخوام، توی دلم غم نمیخوام

درخت: آفرین حسین قلی خوب فهمیدی، وقتی مردم شاد باشن، خوشحالم با نشاط باشن، دل تو

شاد میشه، از غصه آزاد میشه، تو کاری کردی که همه مردم دارن با صدای بلند میخندن

آهای قلی حسین قلی، بچه ناز و تپلی خنده لب بی ارزشه عین گله، خنده اصلی به دله...

پایان

1394